

علوی

مدارس هزاره سوم

درس هفتم

کار نیک

فصل سوم

نام آموزگار: نیره حسن پور



در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفایی!»
همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گردو است.
پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گردو را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید
که گذشته است عمر او، ز نود
دانه‌ی جوزه در زمین می‌کاشت
که به فصل بهار، سبز شود



اندر آن دشت، پیرمردی دید که گذشته است عمر او، ز نود

در آن دشت یک پیرمرد را دید که بیشتر از نود سال عمر داشت.

دانه‌ی جو در زمین می‌کاشت که به فصل بهار، سبز شود

دانه‌ی گردو در زمین می‌کاشت، تا در فصل بهار، دانه سبز شود.



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

نهال گردد ده سال زمان لازم دارد که قوی و بزرگ شود و میوه بدهد.

پیرمرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می‌گویید. چند سال طول می‌کشد که این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»
فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»
پیرمرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

دیگران درخت‌هایی را کاشتند و ما از میوه‌های آن استفاده کردیم
، چه اشکالی دارد که حالا ما بکاریم و میوه آن را دیگران بخورند.

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیرمرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.

در زمان های دور، فرمانروایی زندگی می کرد که خیلی دوست داشت از حال همه ی مردم، باخبر باشد. برای همین، یک روز تصمیم گرفت به شهرهای مختلف برود و زندگی مردم را از نزدیک ببیند.

لباسی معمولی پوشید تا کسی او را نشناسد. آن وقت به راه افتاد و رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا، سرسبز و پُر از درختان میوه بود.

گفت: «به به! عجب روستایی! چه میوه هایی! چه جای باصفايي!» همان طور که درخت ها و سبزه ها را نگاه می کرد، از دور پیرمردی را دید که روی زمین، کار می کند. جلوتر رفت. دید پیرمرد در حال کاشتن گردو است. پیرمرد با دقت، گودالی در زمین می کند. دانه ی گردو را در گودال می گذاشت و روی آن را با خاک نرم، می پوشاند.

اندر آن دشت، پیرمردی دید
دانه‌ی جوز در زمین می‌کاشت
که گذشته است عمر او، ز نود
که به فصل بهار، سبز شود



فرمانروا مدتی آنجا ایستاد و کار کردن پیرمرد را نگاه کرد. سپس، با تعجب، از او پرسید: «از این همه کار، خسته نمی شوی؟ این کارها، کار جوانان است. تازه، چند سال طول می کشد تا درخت گردد، بزرگ شود و میوه بدهد و آن وقت هم که معلوم نیست، تو زنده باشی!»

جوز، ده سال عمر می خواهد که قوی گردد و به بار آید

پیر مرد به بیلش تکیه داد و گفت: «بله. شما درست می‌گویید. چند سال طول می‌کشد که

این درختان میوه بدهند و شاید هم آن زمان، من زنده نباشم.»

فرمانروا گفت: «آیا تو از این موضوع، ناراحت نیستی؟»

پیر مرد گفت: «چرا ناراحت باشم؟»

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

فرمانروا با شنیدن این جمله، به پیر مرد آفرین گفت و به فکر فرو رفت.



درست و نادرست



- ۱ پیرمرد از اینکه ممکن بود تا زمان میوه دادنِ درخت‌هایش، زنده نباشد، ناراحت بود. ❌
- ۲ فرمانروا برای تفریح به شهرهای مختلف می‌رفت. ❌



درک مطلب



۱ فرمانروا با شنیدن کدام جمله‌ی پیرمرد به فکر فرو رفت؟ چرا؟

دیگران کاشتند و ما خوردیم ما بکاریم و دیگران بخورند

۲ تاکنون چه کار نیکی انجام داده‌ای که به نفع دیگران بوده است؟

۳